

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل دوازدهم

جادو توانایی است!

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

ترجمه افسانه رضایی

در حالی که ماه آگوست می گذشت، میدانی از علف های نامرتب در وسط محله گریمالد زیر آفتاب خشک می شد تا اینکه بالاخره به رنگ قهوه ای در آمد. ساکنان خانه ی شماره 12 مثل خودِ خانه هیچوقت توسط کسی در خانه های اطراف مشاهده نشده بودند. ماگل هایی که در محله گریمالد زندگی می کردند مدت زیادی بود که اشتباه جالب در مورد شماره گذاری خانه ها را پذیرفته بودند که باعث شده بود شماره ی 11 کنار 13 قرار بگیرد. با این حال به نظر می رسید که میدان اکنون بازدید کننده هایی را جلب می کرد که انگار این ناهنجاری را جالب می پنداشتند. تقریباً هیچ روزی نبود که یک یا دو نفر وارد محله ی گریمالد نشوند، بدون اینکه غیر از لم دادن روی

نرده های مقابل پلاک 11 و 13 و نگاه کردن به محل اتصال دو خانه هدفی داشته باشند. کمین کنندگان هیچوقت در طی دو روز متوالی شبیه هم نبودند، با اینکه به نظر می رسید همه ی آنها عدم تمایلی برای پوشیدن لباس های نرمال داشتند. بیشتر اهالی لندن که از مقابل آنها می گذشتند به شیوه ی عجیب و غریب لباس پوشیدن آنها عادت کرده بودند و توجه زیادی نمی کردند. اگر چه گاهی ممکن بود یکی از آنها، متحیر از اینکه چرا کسی باید در چنین گرمایی شنل بپوشد نیم نگاهی به عقب بیندازد.

مراقبان به نظر می رسید از کشیک های شبانه ی خود رضایت کمی داشتند. گاهی یکی از آنها که انگار که عاقبت چیز جالبی دیده بود به جلو حرکت می کرد. ولی فقط ناامیدانه به عقب پرتاب می شد.

در اولین روز سپتامبر نسبت به قبل حتی افراد بیشتری در میدان کمین کرده بودند. شش مرد با شنل های بلند ساکت و هوشیار ایستاده بودند و مثل همیشه به خانه شماره 11 و 13 خیره نگاه می کردند، ولی چیزی که منتظرش بودند خود را نشان نمی داد. همزمان با از راه رسیدن عصر که برای اولین بار در هفته تندباد غیرمنتظره ای از باران خنک را با خود آورد، یکی از لحظه های وصف نشدنی ای پیش آمد که به نظر رسید بالاخره چیز جالبی را دیده اند. مردی که صورت پیچ خورده داشت و شخص همراه او، مردی خپله و رنگ پریده، به سمت جلو حرکت کردند. ولی لحظه ای بعد خسته و ناامید به حالت رکود قبلی خود بازگشتند.

در این میان در خانه ی شماره 12 هری تازه وارد راهرو شده بود. وقتی به پله ی بالایی درست در بیرون در جلویی آپارات می کرد تقریباً تعادلش را از دست داده بود. فکر کرد شاید مرگخوارها بازویش را که لحظه ای ظاهر شده بود دیده باشند. در حالی که در جلویی را به دقت پشت سرش می بست شنل نامرئی را در آورد و آن را روی

دستانش انداخت و در حالی که یک کپی دزدیده شده از دلیلی پرافت را چنگ زده بود در راهروی تاریک که به دری در زیرزمین ختم می شد حرکت کرد.

صدای نجوای آهسته ای که مثل همیشه پرسید: "سیوروس/اسنیپ؟" به استقبالش آمد. باد سرد به او برخورد کرد و برای لحظه ای زبانش را لوله کرد.

به محض اینکه زبانش باز شد گفت: "من تو رو نکشتم." و وقتی شکل غبار آلود منفجر می شد نفسش را حبس کرد. تا زمانی که ابر غبار فرو می نشست صبر کرد و بعد در نیمه راه پایین رفتن از پله ها و دور از گوش رس خانم بلک گفت: "خبرایی دارم، و مطمئنم که خوشتون نیامد."

آشپزخانه تقریباً قابل شناسایی نبود. حالا همه جای آن می درخشید. دیگ های مسی و قابلمه ها به رنگ سرخی جلا داده شده بودند. میز چوبی برق می زد. جام ها و بشقاب هایی که برای شام چیده شده بودند در زیر نو آتشی که با شادمانی می سوخت و پاتیلی روی آن آرام می جوشید تلالو خاص داشتند. با این حال هیچ چیز به اندازه ی جن خانگی ای که به طرف هری می دوید تغییر نکرده بود. حوله ی سفید برفی ای پوشیده و کلاه رو گوشی اش مثل لباس های پنبه ای تمیز و کرک دار بود، و جعبه کوچک ریگولوس روی سینه ی لاغرش به این سو و آن سو می رفت.

کریچر در حالی که شنل نامرئی هری را می گرفت تا آن را روی قلبی روی دیوار کنار ردهای قدیمی تازه شسته شده آویزان کند غر غر کرد: "اگه میشه کفش هاتون رو در آورد، ارباب پاتر. و دست هاتون رو قبل از غذا شست."

رون با نگرانی پرسید: "چی شده؟" او و هرمیون روی دسته ای از یاد داشت های بد خط پهن شده بودند و نقشه هایی را با دست ترسیم می کردند که تا انتهای میز را اشغال کرده بودند. ولی حالا داشتند به هری نگاه می کردند که به طرف آنها رفت و روزنامه را روی کاغذ های پوستی به هم ریخته شان انداخت.

تصویر بزرگی از یک مرد آشنای مو سیاه با بینی عقابی به آنها خیره شده بود، زیر تیتری که می گفت:

"سیوروس اسنیپ به عنوان مدیر هاگوارتز تایید شد."

رون و هرمیون بلند گفتند: "نه!"

هرمیون که سریع تر بود روزنامه را قاپید و ادامه مطلب را با صدای بلند خواند. "سیوروس اسنیپ، استاد ثابت درس معجون ها در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، امروز در پی انجام مهمترین تغییر در کادر اساتید مدرسه قدیمی به سمت مدیریت انتخاب شد. به دنبال استعفای استاد قبلی علوم مشنگی، آلکتو کارو جایگزین این شغل خواهد شد، در حالی که برادرش آمیکوس سمت استادی دفاع در برابر جادوی سیاه را بر عهده می گیرد."

"من به این فرصت خوشامد می گویم که برای حمایت از عالی ترین سنت ها و ارزش های جادوگری به وجود آمده..."

هرمیون جیغی زد که هری و رون را از جا پراند: "حدس می زنم مثل کشتن و کندن گوش های مردم! اسنیپ، مدیر! اسنیپ در مقام دامبلدور! یا زیر شلواری مرلین!"

هرمیون از میز بیرون پرید و در حالی که فریاد می زد "الان بر می گردم!" از در بیرون رفت.

رون که شگفت زده به نظر می رسید تکرار کرد: "زیر شلواری مرلین؟! باید حالش خراب باشه!" روزنامه را جلو کشید و مقاله ی مربوط به اسنیپ را خواند.

"استادای دیگه این وضعو تحمل نمی کنن. مک گونگال و فلیت ویک و اسپروت همشون حقیقتو می دونن. می دونن که دامبلدور چطوری مرد. اونا اسنیپ رو به عنوان مدیر قبول نمی کنن... و این "کارو" ها چجوری هستن?"

هری گفت: " مرگخوارن. عکسشون اون تو هست. وقتی اسنیپ دامبلدور رو کشت بالای برج بودن. پس همشون با هم رفیقن، و... " در حالی که یک صندلی را جلو می کشید به تلخی ادامه داد: " فکر نمی کنم بقیه ی استادان غیر از موندن انتخاب دیگه ای داشته باشن. اگه وزارت و ولدمورت پشت اسنیپ باشن انتخابشون فقط بین درس دادن و زنده موندنه، یا اگه خوش شانس باشن چند سال در آزرکابان. فکر کنم اونا می موندن تا از دانش آموزا محافظت کنن. "

کریچر تقلا کنان در حالی که یک ملاقه ی بزرگ در دستش بود به طرف میز آمد و سوپ را درون کاسه های تمیز کشید. در همین حین از بین دندانهایش هم سوت می زد.

هری در حالی که روزنامه را لوله می کرد تا مجبور نباشد به صورت اسنیپ نگاه کند گفت: " ممنون کریچر. خوب، حداقل حالا دقیقاً میدونیم که اسنیپ کجاست. "

شروع به خوردن سوپ کرد. کیفیت آشپزی کریچر از وقتی که قوطی ریگولوس را به او داده بودند به طور چشمگیری افزایش یافته بود.

همانطور که مشغول خوردن بود به رون گفت: " هنوز به عالمه مرگخوار این خونه رو تحت نظر دارن. بیشتر از حد معمول. انگار امیدوارن ما قدم زنان با چمدونای مدرسه مون بیرون بریم و صاف بریم طرف قطار هاگوارتز. "

رون نگاهی به ساعتش انداخت.

" من همه ی روز رو داشتم درباره ش فکر می کردم. تقریباً شش ساعت پیش حرکت کرد. عجیبه که دیگه ما توش نیستیم، مگه نه؟ "

هری در ذهنش تصور کرد قطار بخار سرخ رنگ را آنگونه که او و رون یک بار از بالا دیده بودن می بیند که بین مزارع و دره ها سو سو میزد و مثل هزارپایی قرمز رنگ پیچ و تاب می خورد.

مطمئن بود که جینی، نوویل و لونا در این لحظه با هم نشسته بودند. شاید به این فکر می کردند که هری، رون و هرمیون کجا هستند، یا در مورد این بحث می کردند که چطور شیوه ی جدید مقررات اسنیپ را به هم بریزند.

هری گفت: "اونا وقتی بر می گشتم تقریباً منو دیدن. روی پله بالایی بد فرود اومدم و شنل لغزید."

"من که همیشه همین کارو می کنم." بعد از سر جایش گردن کشید تا هرمیون را ببیند که دوباره وارد آشپزخانه می شد و اضافه کرد: "اوه، بالاخره اومد. و به نام باد کرده ترین قسمت جلوی مرلین، قضیه چی بود؟!"

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "اینو یادم اومد." او تصویر بزرگ قاب شده ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و بعد کیف کوچک منجوق دوزی اش را از روی میز کنار آشپزخانه قاپید. بازش کرد و سعی کرد تابلو را به زور درونش جا دهد. به رغم اینکه آشکارا برای جا گرفتن در کیف کوچک خیلی بزرگ بود در عرض چند ثانیه در عمق جادار کیف ناپدید شد.

هرمیون در حالی که طبق معمول کیف را با سرو صدا روی میز آشپزخانه می انداخت گفت: "فینیاس نیگولوس"

رون گفت: "ببخشید؟" ولی هری فهمیده بود. تصویر نقاشی شده ی فینیاس نیگولوس بلک می توانست بین پرتره اش در خانه ی گریمالد و آن یکی که در دفتر مدیر هاگوارتز بود حرکت کند. اتاق دایره ای شکلی که بدون شک الان اسنیپ فاتحانه در آن، در میان مجموعه ای از اشیاء ظریف و نقره ای دامبلدور، و بحر تفکر، کلاه گروه بندی و شمشیر گریفیندور-اگر به جای دیگری منتقل نشده بود- نشسته بود.

هرمیون وقتی سر جایش می نشست به رون گفت: "اسنیپ میتونه فینیاس نیگولوس رو بفرسته تا از توی خونه براش جاسوسی کنه. ولی بذارین سعی اش رو بکنه. همه ی چیزی که فینیاس نیگولوس میتونه ببینه فضای داخل کیف منه."

رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: "فکر خوبی کردی!"
هرمیون لبخند زنان سوپش را به طرف خودش کشید و گفت: "مرسی. خوب هری، امروز دیگه چه اتفاقاتی افتاد؟"

هری گفت: "هیچی. چند ساعت در ورودی وزارت رو زیر نظر داشتم. هیچ اثری ازش نبود. با اینحال پدرت رو دیدم رون. خوب به نظر می رسید."

رون در قدردانی نسبت به این خبر سرش را تکان داد. آنها توافق کرده بودند که تلاش برای ارتباط با آقای ویزلی در حالی که به وزارت رفت و آمد می کرد کار خیلی خطرناکی بود. چون او همیشه توسط عده ای از کارمندان وزارت احاطه شده بود. با این حال همین نگاه کردن کوتاه و مختصر هم مایه ی دلگرمی بود، حتی اگر او گرفته و مضطرب به نظر می رسید.

رون گفت: "پدر همیشه به ما می گفت که افراد وزارت برای رفتن به سر کار از شبکه فلو اسفاده می کنن. به خاطر همین که آمبریج رو ندیدیم. اون هیچوقت پیاده نمیاد. فکر می کنه خیلی مهمه."

هرمیون پرسید: "اون ساحره ی پیر و اون جادوگر کوچیک که لباس آبی تیره پوشیده بودن چطور؟"

رون گفت: "اوه آره، اون یارو از بخش حفاظت جادوییه."

هرمیون که قاشق سوپ خوری اش وسط هوا مانده بود گفت: "از کجا میدونی که برای بخش حفاظت جادویی کار می کنه؟"

"پدر گفت که همه ی افراد حفاظت جادویی ردهای آبی تیره می پوشن."

" ولی تو هیچوقت اینو بهمون نگفته بودی!"

هرمیون قاشقش را انداخت و نقشه هایی را که او و رون موقع ورود هری مشغول بررسی آنها بودند جلو کشید.

در حالی که با هیجان کاغذ ها را به هم میزد گفت: "اینجا هیچی درباره ردهای آبی تیره نوشته نشده."

"خوب، مگه واقعاً مهمه؟!"

"رون، اینا همش مهمه! اگه ما قراره وارد وزارتخونه بشیم و خودمونو به اونایی که برای پاییدن مزاحما گذاشتن لو ندیم، هر نکته ی کوچیکی هم مهمه! ما بارها و بارها این کارو کردیم، منظورم اینه که، پس هدف همه ی این سفرهای اکتشافی چیه اگه تو حتی به خودت زحمت ندی که به ما بگی..."

"هرمیون من فقط یه چیز کوچیکو فراموش کردم!"

"تو حتماً میدونی که احتمالاً در تمام دنیا برای ما جایی خطرناک تر از وزارت نیست که..."

هری گفت: "فکر کنم فردا باید این مارو انجام بدیم."

رمیون متوقف شد و فک اش آویزان ماند. رون کمی توی سوپش سرفه کرد.

هرمیون تکرار کرد: "فردا؟ تو که جدی نمیگی هری؟"

"هری گفت: "چرا. فکر نکنم حتی اگه یه ماه دیگه هم دزدکی دور و بر وزارتخونه پرسه بزنیم بتونیم بیشتر از اینی که الان هستیم آماده بشیم. هر چی بیشتر عقبش بندازیم اون جعبه دورتر میره. الان هم احتمالش زیاده که آمبریج اونو دور انداخته باشه، چون باز نمیشه."

رون گفت: "مگه اینکه راهی برای باز کردنش پیدا کرده باشه و حالا اون تو چنگش باشه."

هری شانه هایش را بالا انداخت. "واسه اون هیچ فرقی نمی کنه. از اولشم به اندازه ی کافی شرور بوده."

هرمیون لبش را گار می گرفت و عمیقاً در فکر فرو رفته بود.

هری رو به هرمیون کرد و گفت: " ما همه ی چیزای مهم رو می دونیم. می دونیم که غیب و ظاهر شدن رو توی وزارتخونه ممنوع کردن. می دونیم که فقط اعضای رده بالای وزارتخونه اجازه دارن که از طریق شبکه فلو با خونه شون در ارتباط باشن. چون رون صدای اون دو نفر رو شنیده که از این قضیه شاکی بودن. و ما به طور قطع می دونیم که دفتر آمبریج کجاست. به خاطر اینکه تو شنیدی اون یارو ریشوئه داشت به رفیقش می گفت."

هرمیون بلافاصله با صدایی موزون گفت: من باید بالا به طبقه اول برم. دولوروس میخواد منو ببینه."

هری گفت: "دقیقاً. و می دونیم که استفاده از اون سکه های مسخره، یا نشون ها یا هر چیزی که هستن رو کنار گذاشتن، چون دیدم ساحره ای یکی از اونا رو از دوستش قرض گرفت."

"ولی ما که از اونا نداریم!"

هری به آرامی ادامه داد: "اگه نقشه مون درست پیش بره از اونا هم خواهیم داشت." "نمی دونم هری، نمی دونم... چیزای خیلی زیادی هست که ممکنه اشتباه از آب در بیاد. انقدر اطمینان داشتن به شانس..."

هری گفت: " اگه ما سه ماه دیگه هم وقت صرف آماده سازی کنیم بازم وضع همینطوره، الان وقت عمله." از صورت های رون و هرمیون می توانست بخواند که آنها ترسیده بودند. خودش هم کاملاً مطمئن نبود. با اینحال یقین داشت که زمانش رسیده بود تا برنامه خود را به مرحله اجرا برسانند.

آنها چهار هفته گذشته را صرف این کرده بودند که به نوبت شنل نامرئی را بپوشند و اطراف ورودی رسمی وزارتخانه جاسوسی کنند، که به لطف آقای ویزلی رون جای آن را بلد بود. آنها کارمندان وزارت را در طول راهشان دنبال کرده بودند. صحبت هایشان را استراق سمع می کردند و با مشاهده ی دقیق متوجه می شدند که کدام یک قابل اطمینان بودند تا هر روز در وقت مشخصی به تنهایی کنار آنها ظاهر شوند. گاهی شانسی دست می داد تا نسخه ای از دیلی پرافت را از کیف کسی بدزدند. آنها به آرامی نقشه هایی سرسری و یادداشت هایی را درست کرده بودند که حالا روبروی هرمیون انباشته شده بود.

رون به آرامی گفت: "باشه، بذار بگیم که فردا قراره بریم دنبالش... فکر کنم بهتره فقط من و هری بریم."

هرمیون آهی کشید و گفت: "اوه دوباره شروع نکن! فکر کردم این قضیه رو حل کردیم."

"پرسه زدن اطراف ورودی وزارتخونه با شنل نامرئی یه چیزه و این یه چیز دیگه، هرمیون." با انگشتش ضربه ای به دیلی پرافت 10 روز قبل زد. "تو توی لیست ماگل زاده هایی هستی که خودشونو واسه بازجویی معرفی نکردن."

"و تو هم انتظار میره که الان از شدت بیماری تو بارو در حال مرگ باشی! اگه قرار باشه کسی نره اون هریه. برای سرش یه جایزه ی ده هزار گالیونی تعیین شده!"

هری گفت: "خوبه، من اینجا می مونم. شما هر وقت و لدمورت رو شکست دادین خبرم کنین، باشه؟"

همزمان با خندیدن رون و هرمیون دردی وارد زخم پیشانی هری شد. دستش به سرعت به طرف آن رفت. دید که چشمان هرمیون تنگ شدند و سعی آن را حرکتی برای کنار زدن مو از روی پیشانیش جلوه دهد.

رون داشت می گفت: "خوب، آگه هر سه تامون بخوایم بریم باید جدا جدا غیب بشیم. دیگه همه مون زیر شنل جا نمیشیم."

زخم هری داشت بیشتر و بیشتر درناک می شد. بلند شد. یکمرتبه کریچر جلو دوید. "ارباب هنوز سوپش رو تموم نکرد. آیا ارباب تاس کباب معطر رو ترجیح داد یا شیرینی قندی رو که خیلی دوست داشت؟"

"ممنونم کریچر، به دقیقه دیگه بر می گردم. ا... دستشویی."

با اینکه می دانست هرمیون دارد او را به طور مشکوکی نگاه می کند به سرعت از پله ها بالا و به طرف راهرو رفت و خود را درون اولین اتاق که همان دستشویی بود انداخت و در را قفل کرد. در حالی که از درد می نالید روی کاسه ی دستشویی افتاد که شیرهایش به شکل دهان باز شده ی مار بود.

در طول یک خیابان نیمه تاریک حرکت می کرد. ساختمان های دو طرفش شیروانی های بلند و پوشیده از الوار داشتند. شباهت زیادی به خانه های نان زنجیلی داشتند. به طرف یکی از آنها رفت. سپیدی انگشتان بلندش را مقابل در دید. در زد و هیجانی را احساس کرد که زیاد می شد.

در باز شد. زن خندانی آنجا ایستاده بود. با دیدن هری انگار صورتش فرو ریخت. شادی رفته و جای آن را وحشت گرفته بود.

صدایی سرد و بلند گفت: "گرگروویچ؟"

زن سرش را تکان داد. داشت سعی می کرد در را ببندد که دست سفید آن را نگه داشت و اجازه ی بستن در را به او نداد.

"گرگروویچ رو میخوام."

زن به آلمانی چیزی را فریاد زد و بعد در حالی که سرش را تکان می داد گفت: "اون اینجا زندگی نمی کنه! زندگی نمی کنه! من اونو نشناخت."

در حالی که تلاش برای بستن در را رها کرده بود شروع به عقب رفتن در راهروی تاریک کرد. هری او را دنبال کرد و در حالی که به طرف او می خزید انگشتان کشیده اش چوبدستی اش را بیرون کشیدند.

"اون کجاست؟"

"اون رفت. من نمی دونم. نمی دونم!"

چوبدستش را بلند کرد. زن جیغی کشید. دو بچه کوچک به داخل راهرو دویدند. زن سعی کرد با دستش از آنها محافظت کند. بعد تابش نوری سبزی دید...

"هری! هری!"

چشمانش را باز کرد. روی زمین افتاده بود. هرمیون دوباره داشت در را می کوبید.

"هری، درو باز کن!"

هری می دانست که حتماً فریاد زده. بلند شد و در را باز کرد. هرمیون با باز شدن در به درون افتاد. تعادلش را حفظ کرد و با بدگمانی نگاهی به اطراف انداخت. رون درست پشت سرش بود و در حالی که چوبدستش را به اطراف دستشویی سرد می گرداند دلسرد به نظر می رسید.

هرمیون با لحنی عبوس گفت: "چه اتفاقی افتاد؟"

هری با لحنی که زیاد هم شجاعانه نبود گفت: "فکر می کنی این تو داشتم چیکار می کردم؟"

رون گفت: "داستی بلند داد می زدی."

"اوه آره، حتماً داشتم چرت می زدم یا..."

هرمیون در حالی که نفس های عمیقی می کشید گفت: "هری لطفاً به شعور ما توهین نکن. می دونیم که اون پایین زخم درد گرفت. الانم رنگت مثل یه ملافه سفید شده."

هری روی لبه ی وان نشست.

"باشه، من الان ولدمورت رو دیدم که یه زنو کشت. تا الان هم احتمالاً همه خونوادشو کشته. و واقعاً نیازی نبود این کارو بکنه. دقیقاً مثل قضیه سدریک، اونا فقط اونجا بودن..."

هرمیون داد زد، صدایش در حمام اکو می شد. "هری، تو نباید بذاری این اتفاق دوباره بیفته. دامبلدور می خواست که از کنترل ذهن استفاده کنی. اون فکر می کرد که این ارتباط خطرناکه.. که ولدمورت میتونه ازش استفاده کنه. دیدن اون که می گشه و شکنجه می کنه چه فایده ای داره؟ چه کمکی می کنه؟

هری گفت: "این یعنی من میدونم داره چیکار می کنه."

پس حتی تلاش هم نمیخوای بکنی که اونو از سرت بندازی بیرون؟!"

"هرمیون نمیتونم. میدونی که توی کنترل ذهن وضعم خرابه. هیچوقت از پشش بر نیومدم."

هرمیون با حرارت گفت: "تو هیچوقت واقعاً تلاش نکردی! من نمی فهمم هری، تو از این خوشت میاد؟ از این ارتباط، یا اتصال، یا... هر چیزی... در زیر نگاه هری به لکنت افتاده بود.

هری به آرامی گفت: "ازش خوشم میاد؟ تو ممکنه ازش خوشت بیاد؟"

"من... نه... متاسفم هری. منظورم این نبود که..."

"من از این ارتباط متنفرم. از این حقیقت که اون میتونه وارد من بشه. از اینکه وقتی در خطرناک ترین حالتشه باید نگاهش کنم. ولی من میخوام ازش استفاده کنم."

"دامبلدور..."

"دامبلدور و فراموش کن. این انتخاب منه و نه هیچ کس دیکه. میخوام بدونم چرا دنبال گرگورویچه."

"کی؟"

هری گفت: "اون یک چوبدستی ساز خارجیه. اون چوبدستی کروم رو درست کرد و کرم فکر می کنه که آدم فوق العاده ایه."

رون گفت: "ولی بنا بر حرف تو ولدمورت الیواندر رو به جایی حبس کرده. اگه اون به سازنده ی چوبدستی در اختیار داره یکی دیگه رو میخواد چیکار؟"

"شاید اون با کروم موافقه، یعنی فکر می کنه گرگورویچ بهتره. یا شاید فکر می کنه که...اون میتونه کاری رو که چوبدستی من وقتی تعقیبم میکرد انجام داد براش توضیح بده، چون الیواندر نمیدونست."

هری از درون آینه ی غبار گرفته و ترک خورده نگاهی انداخت و دید که رون و هرمیون پشت سرش نگاه های مشکوکی رد و بدل کردند.

هرمیون گفت: "هری، تو همش درباره ی کاری که چوبدستت کرد حرف می زنی. ولی تو اون کارو انجام دادی! چرا انقدر اصرار داری که مسئولیت قدرت خودتو به عهده نگیری؟"

"چون میدونم اون قدرت من نبود، و ولدمورت هم میدونه. ما هر دو مون دقیقاً میدونیم که چه اتفاقی افتاد."

آنها به هم خیره شدند. هری می دانست که نتوانسته بود هرمیون را متقاعد کند، و اینکه او داشت جوابی را برای مخالفت با هری در ذهنش شکل می داد. هم علیه تئوری او در مورد چوبدستی اش و هم در مقابل اینکه او داشت به خودش اجازه می داد که درون ذهن ولدمورت را ببیند. ولی رون مداخله کرد و خیال هری راحت شد.

"ولش کن. این مربوط به خودشه. و اگه ما بخوایم فردا به وزارتخونه بریم فکر نمیکنی که الان باید نقشه رو مرور کنیم؟"

همانطور که دو نفر دیگر هم متوجه بودند هرمیون با بی میلی بی خیال قضیه شد، گرچه هری میدانست که در اولین فرصت دوباره حمله خواهد کرد. در همین میان آنها به

آشپزخانه ی زیر زمین برگشتند، جایی که کریچر از آنها با تاس کباب و شیرینی قندی پذیرایی کرد .

آن شب تا دیر وقت نخوابیدند، تا زمانی که پس از بارها مرور نقشه توانستند آن را از حفظ کلمه به کلمه برای هم بگویند . هری که در اتاق سیریوس روی تخت دراز کشیده بود نور چوبش را روی عکس قدیمی پدرش ، سیریوس ، لوپین و پیتگرو انداخته بود و برای ده دقیقه ی دیگر هم زیر لب نقشه را با خود تکرار کرد. زمانی که چوبش را خاموش کرد نگران معجون چندعصاره ای، پاستیلهای تهوع زا و یا شنلهای آبی تیره حافظت جادویی نبود؛ نگران گریگورویچ چوبدستی ساز بود که در حالیکه ولدمورت آنقدر مصمم دنبالش می گشت چه مدت امیتوانست خود را مخفی نگه دارد.

به نظر میرسید که طلوع با شتاب گستاخانه ای از پی نیمه شب آمد .

زمانی که رون وارد اتاق می شد تا هری را بیدار کند گفت: "افتضاح به نظر میای."

هری با خمیازه گفت: "خیلی وقت نیست"

آنها هرمیون را طبقه ی پایین در آشپزخانه یافتند. او با قهوه و رول های داغ توسط کریچر پذیرایی میشد، چهره ای اندکی دیوانه وار که هری را یاد دوره کردن امتحان می انداخت.

هرمیون با صدای آهسته گفت "شنلها" با تکان دادن عصبی سر خود حضور آنها را تصدیق کرد و به گشتن در کیف منجوق دوزی شده اش ادامه داد "معجون چند عصاره ای ... شنل نامرئی کننده ... تله های انفجاری ... شما باید چند تا با خودتون ببرید ... پاستیلهای تهوع زا ... ناگاتهای خون دماغی ... گوشهای گسترش یابنده ..."

آنها صبحانه را بلعیدند سپس به طبقه ی بالا رفتند. کریچر به آنها تعظیم کرد و قول داد برای زمان برگشت آنها پای جگر آماده کند .

رون مشتاقانه گفت: "دستش درد نکنه. و فکر میکنید من کی این تصور رو داشتم که سرش رو قطع کنم و روی دیوار بچسبونم"

آنها گام بعدی رو با هشیاری خیلی زیاد برداشتند، می توانستند چند مرگخوار با چشمهای پف کرده را در آن طرف میدان ببینند که خانه را تحت نظر دارند. هرمیون بار اول با رون آپارات کرد و بعد برای هری برگشت. پس از گذراندن مدت کوتاه و معمول تاریکی و خفگی، هری خود را در کوچه ی تنگی یافت که مرحله ی اول نقشه ی آنها باید در آن انجام میشد. بدون در نظر گرفتن چند سطل بزرگ مثل همیشه خالی به نظر می رسید

و اولین کارکنان وزارتخانه تا حداقل قبل از ساعت هشت اینجا ظاهر نمی شدند.

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت: "خوبه باید تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا باشه، وقتی گیجش کردم ..."

رون عبوسانه گفت: "میدونیم، هرمیون. و من فکر میکردم قرار بود قبل از رسیدن اون به اینجا، ما در رو باز کنیم؟"

هرمیون جیغ زد.

« من تقریباً فراموش کردم! عقب وایسید ... »

با چوبش قفل را هدف گرفت و به سنگینی آتشی به سمت در کنار خودشان شلیک کرد، و باعث شد که آن با یک انفجار باز شود. همانطور که از عملیات اکتشافی خود می دانستند، راهروی تاریک پشت آن به یک سالن تئاتر خالی منتهی می شد. هرمیون در را به جای اولش هل داد تا به نظر بیاید که کماکان بسته است.

و در حالیکه می چرخید تا دو نفر دیگر را ببیند گفت: "و حالا... ما دوباره شنلرو می پوشیم.."

"و منتظر میمونیم" رون این را گفت و آن را مانند پتویی که روی قفس پرنده می اندازند به روی سر هرمیون پرتاب کرد و نگاهی به هری انداخت .

اندکی بیش از یک دقیقه بعد ، صدای "پاپ" کوچکی آمد و ساحره ای از وزارتخانه با موهای خاکستری شل و ولی در چند فوتی آنها آپارات کرد ؛و در نور ناگهانی کمی درخشید.خورشید تازه پشت ابر بیرون آمده بودبه سختی وقت کرد که حتی از گرمای غیر منتظره لذت ببرد ، گرچه نفرین گیج کننده ی بی صدای هرمیون قبل از آن به سینه ی او اصابت کرده و او را واژگون ساخته بود .

رون در حالی که از پشت صندوقچه ای کنار در سالن تئاتر بیرون می آمد گفت:" عالی بود ، هرمیون " هری در حال در آوردن شنل نامرئی اش بود . ساحره ی کوچک را با هم به راهروی تاریک منتهی به پشت پرده ی نمایش بردند . هرمیون چند تار مو از سر ساحره کند و به معجون هفت عصاره ی تیره ای که از کیف منجوق دوزی در آورده بود اضافه کرد . رون داشت کیف دستی ساحره رامیگشت .

"اون مافالدا هاپکر که " داشت کارت کوچکی را می خواند که طعمه ی آنها را به عنوان معاون اداره ی استفاده ی نا به جا از جادو ، معرفی می کرد . "هرمیون ، بهتره این پیش تو باشه ، و اینم از نشونها"

چند سکه ی طلایی کوچک را که از کیف پول ساحره درآورده بود به هرمیون داد که همه ی آنها با حروف ام.او.ام برجسته کاری شده بود .

هرمیون معجون چند عصاره را که رنگ ارغوانی مطبوعی پیدا کرده بود نوشید ، و بعد از چند ثانیه کپی مافالدا هاپکر کنار آنها ایستاد در حالی که عینک مافالدا را بر میداشت و به چشم خود میزد .هری نگاهی به ساعتش انداخت .

"داره دیرمون میشه.رئیس قسمت حفاظت جادویی هر لحظه ممکنه که بیاد اینجا "

آنها با عجله به سمت در نزدیک مافالدای واقعی دویدند ؛ هری و رون شنلهای نامرئی را روی خودشان انداختند ، اما هرمیون در دید منتظر ماند . ثانیه هایی بعد صدای "پاپ" دیگری آمد و جادوگر کوچک و موشمانندی جلوی آنها ظاهر شد .
« اوه ، سلام مافالدا » .

هرمیون با صدایی لرزان گفت: "سلام.امروز حالت چطوره ؟ "
جادوگر کوچک که کاملا غمگین به نظر میرسید جواب داد: "در واقع خیلی خوب نیستم ."
"همینکه هرمیون و جادوگر به سمت معبر اصلی رفتند هری و رون هم پشت سر آنها خزیدند و به جلو رفتند .

"واقعا متاسفم که می شنوم تحت فشاری" این را هرمیون با محکمی به جادوگر کوچک گفت که میخواست مشکلاتش را تفسیر کند ؛ واجب بود که مانع رسیدن او به خیابان بشوند . "بیا به شکلات بخور..."
"ها ؟ نه ، ممنون ... "

هرمیون با حالتی پر خاشگرا نه و در حالیکه کیف پاستیلها را جلوی صورت او تکان میداد ، گفت: "اصرار میکنم " جادوگر کوچک در حالی که اندکی هراسان به نظر می رسید یکی برداشت.

خیلی سریع تاثیر گذاشت . به محض تماس پاستیل با زبانش ، جادوگر کوچک آنچنان شروع به استفراغ کرد که حتی متوجه نشد که هرمیون مشتی پر از موهای بالای سرش را کند .

در حالیکه در خیابان بالا می آورد هرمیون گفت: " اوه ، عزیزم.شاید بهتر باشه که امروز رو استراحت کنی "

در حالیکه از شدت قی کردن داشت خفه می شد گفت: "اوه ، نه "علیرغم ناتوانی اش در مستقیم راه رفتن می خواست مسیرش را ادامه دهد "من باید ... امروز ... باید برم ..."

هرمیون نگران گفت:

- ولی این احمقانه است. تو نمی تونی با این وضعیت کار کنی. فکر کنم باید بری به بیمارستان مانگو. و بذاری بهت برسند!
جادوگر تقریباً بیهوش افتاده بود خودش را روی چهار نفرشان بالا می کشید. هنوز سعی می کرد روی خیابان اصلی بخزد.

هرمیون فریاد کشید:

- تو نمی تونی اینجوری سر کاری بری. گرفتی!

در نهایت به نظر مرد جایگاهی که در آن قرار داشت را قبول کرد. روی جایش چرخید و ناپدید شد. چیزی جز کیفی که رون همزمان با دور شدنش از دست او بیرون کشیده بود باقی نگذاشت.

- اوه

هرمیون این را گفت و سعی کردن دامنش شنلش را از تفاله های مریضی بیرون نگاه دارد.

- بیهوش کردنش حسابی همه جارو کثیف می کرد.

رون کیف مرد را در دست داشت و از زیر شنلش بیرون آمد.

- ولی من هنوزم فکر می کنم اون همه بیهوش که اونجا گذاشتیم توجه رو جلب می کنه.

دقیقه ای بعد رون با شنل آبی که از درون کیف پیدا کرده بود ظاهر شد.

- عجیبه که امروز این لباسا رو نپوشیده بود. مگه نه؟ با وجود اینکه اینقدر دلش می خواست بره... به هر حال من الان رگ کترمول هستم. با توجه به چیزی که اینجا روی لباس نوشته.

هرمیون به هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود گفت:

- حالا اینجا صبر کن. ما با مقداری مو در عرض ده دقیقه پشت بر می گردیم. هری می بایست ده دقیقه صبر کند ولی این زمان خیلی بیشتر از ده دقیقه برایش تول کشید. سرانجام رون و هرمیون دوباره ظاهر شدند. هرمیون موهای تاب دار سیاهی را به هری داد و گفت:

- نمی دونیم کیه ولی با خون دماغ خیلی بدی رفته خونه. آهان... خیلی قد بلنده. تو شنل های بزرگتری لازم داری. ..

این را گفت و شنل های قدیمی ای که کریچر برایشان شسته بود را بیرون کشید. هری معجون را نوشید و تغییر شکل داد. زمانی که تغییر شکل دردناک پایان یافت حالا 6 پا قد داشت و بازوهای قوی خودش را احساس کرد. قدرتمند می نمود. ریش هم داشت. شنل نامرئی و عینکش را کنار گذاشت. شنل های تازه را به تن کرد و نزد گروه برگشت.

رون به سرو بالای هری نگاهی کرد و گفت:

- وای... ترسناک شدی هری!

هری روی آن دو سایه انداخته بود. هرمیون به هری گفت:

- یکی از اون علامتهای مافالدا رو بردار و بریم. ساعت تقریبا نه هست.

همه با هم به راهرو قدم گذاشتند. 50 قدم دور تر وارد جمعیتی شدند که وجود داشت. یک قسمت به نام آقایان و دیگری با عنوان خانمها علامت گذاری شده بود. هرمیون در حالیکه به سمت قسمت خانم ها می رفت گفت:

می بینمتون!

هری و رون همراه با چند نفر که لباسهای جدیدی پوشیده بودند و به نظر می رسید مسؤل توالت های زیرزمینی هستند همراه شدند. لباسهایشان سیاه و سفید غمگینی بود.

صبح بخیر رگ!

یک جادوگر که شنل آبی هم رنگ رون به تن داشت این را گفت و جلو آمد.

حسابی تو درد و سریم نه؟ مجبورمون می کنن هممون اینجوری کار کنیم.

انتظار دارن کی بیاد اینجا؟ هری پاتر؟

مرد این را که گفت قهقهه ای زد. رون نیز سعی کرد لبخندی بزند. و خودش و هری را سرگرم بحثی نشان داد. کمی بعد در اطرافشان صدای پایین رفتن آب از سیفون به گوش می رسید.

هری نگاهی کرد و دید رون چشمکی به او زد. زمزمه کرد:

باید با این سیفونا به جای بعدی بریم؟

هری در مقابل زمزمه کرد:

اینطوری به نظر میاد.

صدایش عمیق و مرده بود. هر دو بلند شدند. احساس حماقت شدیدی می کردند. و وارد دستشویی شدند. هری بلافاصله فهمید که کار درست را انجام داده است. چون ظاهرا در آب ایستاده بود. ولی همه بدن، کفش و شنلش خشک ماندند. دستش را بلند کرد و دکمه را فشار داد. یک لحظه بعد با شنیدن صدایی از اجاق گاز وزارتخانه سحر و جادو بیرون آمد.

بلند شد. اکثر بدنش حس عجیبی پیدا کرده بود. سالن بزرگ تیره تر به نظر می رسید. نور در زمین ساییده شده و تمیز منعکس شده بود. مجسمه طلایی که قبلا در وسط آنجا

وجود داشت حالا جای خود را به مجسمه سنگی سیاه بزرگی داده بود. ترسناک می نمود. مجسمه ای از یک ساحر و ساحره بود که از بالا به دیگران جادوگران نگاه می کرد. زیر مجسمه جمله: جادو توانایی است. نقش بسته بود.

هری ضربه محکمی از پشت پایش دریافت کرد.

جادوگر دیگری وارد آتشدان شده بود.

- برو کنار.. نمی فهمی باید.. اون متاسفم رانکورن!

جادوگر مشخصا ترسیده بود. و داشت به سرعت دور می شد. هری متوجه اسمش شد. در همین لحظه صدایی گفت:

- پیست!

برگشت و کمی دور تر هرمیون که در شکل ساحره ای ریز نقش قرار گرفته بود مشاهده کرد. هرمیون زمزمه کرد:

- مشکلی نداشتین دیگه؟ نه؟

رون گفت:

- نه به جز اینکه بین یه توالت گیر افتادیم.

- اوه با مزه... خیلی بد بود. مگه نه؟

هرمیون این را از هری پرسیده بود. چشمان هرمیون روی مجسمه بود.

- متوجه شدی روی چی نشستن؟

هری با دقت بیشتر نگاه کرد و متوجه شد چیزی که مجسمه ها رویش نشسته اند در حقیقت بدن انسانهای مختلف است. صدها انسان. زن، مرد و کودک. با صورتهای احمقانه و زشت. و مشخصا منظور با...

- مشنگ ها...

هرمیون متنی که نوشته شده بود را زمزمه کرده بود.

- ...در جایی که حقشان است. بیاین بریم.

آنها به عده ای از ساحر و ساحره ها پیوستند. اطراف را جستجو می کردند. هیچ نشانی از دلورس آمبریج نبود. از دروازه رد شدند. وارد سالن کوچتری شدند. هنوز چیزی نرفته بودند که صدایی گفت:

- کتر مول!

برگشتند. حال هری عوض شد. یکی از مرگخوارهایی که شاهد مرگ دامبلدور بود به سمت آنها می آمد. کارمندان وزارتخانه اطرافشان ساکت شدند. چشمانشان را پایین آوردند. هری می توانست احساسی که به او می گفت مرد را تکه کند به شدت حس نماید. یکی در میان جمعیت گفت:

- صبح بخیر یاکسلی!

- یکسلی به کسی توجهی نکرد.

- من درخواست کردم یکی از اوضاع هوایی دفترم رو مرتب کنه. کترمول اونجا

هنوز داره بارون میاد.

رون اطراف را نگاه کرد به این امید که کسی به کمکش بیاید. ولی کسی حرفی نزد.

- بارون میاد؟ توی دفترت... این... چیز خوبی نیست. هست؟

یک عده ساحره ناباورانه به او نگاه کردند. رون خنده ای عصبی کرد ولی چشمان یاکلسی گشاد شد.

- فکر می کنی خنده داره کتر مول؟

- نه. مسلما این طور نیست.

- شنیدی دارم می رم پایین به حساب زنت برسم؟ تعجب می کنم پایین نیستی

بری دست زنت رو بگیری. خیلی زود بی خیالش شدی هان؟ هوشمندانه هست. یادت

باشه دفعه بعد با یه اصیل زاده ازدواج کنی!

هرمیون از وحشت آهی کشید. یاکسلی به او نگاه کرد. هرمیون سرفه ای کرد و رویش را گرداند. رون گفت:

- من... من...

یاکسلی گفت:

- ولی اگه زن من بهش اتهام خونلجنی بودن می زدن... هرچند چنین اتفاقی نمی افته چون با چنین کسی ازدواج نمی کنم. من مسلما باز هم همین کار را وظیفه اولم می دونستم. وظیفه تو انجام بده! کتر مول! فهمیدی؟
رون زمزمه کرد:

- بله.

- انجامش بده. کترمول و اگه در عرض یه ساعت دفترم خشک نشه وضعیت خونی همسرت لحظه به لحظه مورد تردید بیشتری قرار می گیره.
حفاظ فلزی باز شد. یاکسلی سری برای هری تکان داد و لبخند زشتی زد. طبیعتا انتظار داشت هری از این رفتار با کترمول خوشحال باشد. یاکسلی دور شد.
هری، رون و هرمیون ترسیده بودند. وارد آسانسور شدند ولی کسی دنبالشان نیامد.
گویی آنها آلوده بودند.
رون به دو دوستش گفت:

- چی کار کنم؟ اگه نرم همسرم... یعنی همسر کترمول ...

- ما هم با تو میایم... ما باید با هم باشیم...

هری شروع کرد ولی رون سری تکان داد.

- دیوانگی هست. وقت زیادی نداریم. شما دو تا برین آمبریج رو پیدا کنین منم می رم اوضاع دفتر یاکسلی رو درست کنم. ولی چطور جلوی بارون رو بگیرم؟
هرمیون گفت:

- طلسم فینت اینسندیوم رو امتحان کن. جلوی بارون یا طلسمشو می گیره. اگه نشد یعنی اشکال از طلسم آتموسفیر هست. تعمیرش سخت تره. ولی می تونی از طلسم امپریتیو برای محافظت از وسایلیش استفاده کنی.
رون گفت:
- آروم بگو...
- و شروع کرد وسایلیش را برای قلمی بگردد. ولی در همین لحظه آسانسور ایستاد و صدای زنی گفت:
- طبقه چهارم. وزارت قانون و کنترل حیوانات جادویی. دفتر گابلین ها.
و حفاظ آسانسور باز شد.
- چند جادوگر وارد شدند. مردی برای هری لبخندی زد و گفت:
- صبح بخیر آلبرت.
- هری به رون و هرمیون نگاهی کرد. هرمیون داشت با صدای آرام برای رون توضیحاتی می داد. جادوگر به سمت هری خم شد. گفت:
- درک کرسول هان؟ از دفتر گابلین ها؟ گزینه خوبیه آلبرت. من کاملا مطمئنم.
حالا من کارشو می گیرم!
- چشمکی زد. هری لبخندی زد. امیدوار بود کافی باشد. حرکت ایستاد. باری دیگر صدایی گفت:
- سطح دو - دفتر کارگاهها - مدیریت سیستمهای جادوگری
- هری هرمیون را دید که رون را کمی هل داد. رون اتاق را به همراه چند جادوگر ترک کرد. حالا رون و هرمیون تنها مانده بودند. لحظه ای که در بسته شد هرمیون گفت:
- راستش هری من فکر می کنم باید با اون برم. فکر نکنم بتونه کارشو درست انجام بده. ...

سطح یک. وزیر جادو و موارد مربوطه.

حفاظ های طلایی باری دیگر باز شدند. چهار نفر مقابلشان ایستاده بودند. دو نفر شان غرق مکالمه بودند. یک جادوگر با موهای بلند به رنگ سیاه و طلایی و یک ساحره وزغ شکل، با پیشانی برجسته که تخته یادداشتی را در دستانش گرفته بود.